

از خود آقای شهبازی هزاران چیز یاد گرفته‌ام. اما یکی از آنها رفت و وسط دلم نشست و مثل هود دور مرکز دلم خطی کشید که از بادهای صرصر، چه وسوسه‌های من ذهنی خودم و دیگران، و چه ملامت و خود کم بینی در امان باشم.

چگونه خنده بیوشم؟ انار خندانم

نبات و قند نتاند نمود سُمّاقی

دیوان شمس، غزل ۳۱۰۱

—سُمّاقی: ترشی

ایشان گفتند، انسانی مثل مولانا می‌گوید که من اگر هم بخواهم، نمی‌توانم جلوی شادی زندگی را بگیرم. توی نیما چه مرگته؟ چرا زانوی غم بقل گرفتی و تو عنفوان جوانی دپرسن گرفتی و از زمین و زمان بیزاری؟

آقای شهبازی این جمله‌ی شما بسیار مرا تکان داد. بسیار به خودم امیدوار شدم. گفتم، آری! من هم می‌توانم. من لایقش هستم. با کریمان کارها دشوار نیست. ۸۸۲ برنامه اجرا کردید و گفتید که ای انسان، تو از جنس آسمان هستی. آسمان از جنس بی‌نهایت و فضاگشایی است. هرگز مقاومت نمی‌کند. تو از جنس خلقت نیستی. یعنی آنچه که ذهنت نشان می‌دهد نیستی.

مولانا به من از زبان خدا فرمود:

جوهری و لعل کان، جان مکان و لامکان

نادره‌ی زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا؟

دیوان شمس، غزل ۴۵

البته این بدین معنا نیست که پندار کمال و غرور من ذهنی داشته باشم. خدا را بنده نباشم و بگویم دیگران عددی نیستند و من خیلی برای خودم کسی هستم.

آتش و نفتم نخورد، ور بخورد باز دهد

چون عددی را بخورد، باز دهد بی‌عددی

این لیاقت یعنی اینکه من انسان، هم بالقوه می‌توانم و هم مقصودم از این تجلی در این فرم فیزیکی، این است که لیاقت را در خودم و تمامی انسان‌های دیگر شناسایی کنم. بر روی خودم تمرکز کنم. فقط روی خودم کار کنم. در بدگویی کردن حزم کنم. هرگز و هرگز کسی را خراب نکنم. اگر اشتباهی کرده‌ام، عذرخواهی کنم و توبه یا بازگشت به مسیر زنده شدن از فرم فیزیکی داشته باشم.

تو ز کَرَمنا بنی آدم شهی
هم به خشکی هم به دریا پا نهی
مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳

مر ملایک را سوی برّ راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو به تن حیوان به جانی از مَلک
تا رَوی هم بر زمین هم بر فلک
مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۵ و ۳۷۷۶

۵ ضلع از ۶ ضلعی ابداعی آقای شهبازی برای ذهن بسیار انتزاعی است. نمی‌تواند درک کند که «الست» و از جنس خدا بودن چچوری است. «حکم خدا و قضای الهی و بشو می‌شود» را هم که اصلاً نمی‌شود با ذهن سبب ساز فهمید. «جف القلم و ریب المنون» که اصلاً ثمره‌ی کارهای با منِ ذهنی و ریختن عقل جزیی به رفتار ماست. «تسلیم و فضاگشایی» هم که کاملاً خلاف گرایش فضا‌بندی منِ ذهنی است. «انصتوا» هم که یعنی اصلاً ذهنت را استفاده نکن و خاموش باش. می‌ماند ضلع کَرَمنا و فراوانی خدا. لااقل این را که می‌توانم با ذهنم درک کنم. می‌توانم در آینه به چشمان خودم زل بزنم و بگویم:

«لیاقت دارم، لایق هستم، به انسان بودنم افتخار می‌کنم. خودم را دوست دارم.»

آری، اشتباه می‌کنم و خواهم کرد. ولی خودم را می‌بخشم. هرگز ملامت نمی‌کنم. برای همه‌ی کائنات خوبی و خوشی را می‌خواهم و آرزو می‌کنم همه به فراوانی و کوثر خدا دست یابند.

در جام جهانی فوتبال، به تمامی اعضای تیم قهرمان مدال طلا اهدا می‌شود. حتی به تعویضی‌هایی که یک ثانیه هم به زمین نیامده‌اند. عضو تیم فوتبال ارسالی به جام جهانی بودن، لیاقت می‌خواهد. پس اگر با خویشان عشقی قرین هستم، می‌دانم که اگر آنها دارند پیشرفت می‌کنند، من دارم پیشرفت می‌کنم. اگر حسادت درونم موج می‌زند، نگاهش می‌کنم و با نظارت آرام می‌گویم من تو نیستم. من فراوانی خدا را لایقم. من بهترین‌ها را برای همه می‌خواهم. اگر هم من ذهنی‌ام به من می‌گوید که تو نمی‌توانی و دیگران دارند پیشرفت می‌کنند، باز به او می‌گویم، من هم و غمم این است که تو بروی و شب به خیر بگویی. من با تو دهن به دهن نمی‌شوم. نمی‌گذارم من را پریشان بکنی. خودم را هم ملامت نمی‌کنم و نمی‌گذارم پشیمانی را به من دیکته کنی. اشتباهاتم را می‌پذیرم و روی خودم کار می‌کنم. شکر می‌کنم که این ایرادها را که قبلاً نمی‌دیدم می‌بینم. همین دید، بی‌نهایت شکر دارد.

بروی ای تن پریشان، تو و آن دل پشیمان

که ز هر دو تا نرستم، دل دیگرم نیامد

دیوان شمس، غزل ۷۷۰

این غم خدا، این کار معنوی برایم اولویت دارد. تعهدم را اینطوری به خودم اثبات می‌کنم. نمی‌گذارم غم همانیدگی‌ها، مرکز را اشغال کند. زیرا من لایق حال خوب هستم. مرکز من که جسم باشد، از جنس خلاقان هستم، از جنس زمان هستم و با زمان حال تغییر می‌کند. نه دشمنی می‌کنم، نه دشمن می‌سازم. نبخشیدن گناه و ملامت دیگران نیز مرا در زمان نگه می‌دارد. هیچ کینه‌ای در دل ندارم. به گزاف و بیهوده دیگران را به خاطر عشق خدایی در وجودشان دوست دارم. بیهوده و بی‌دلیل ذهنی.

چرا؟

چون همه‌ی انسانها سزاوار عشق و زنده شدن به خدا هستند. خوشبختی لیاقت نمی‌خواهد. حق اولیه‌ی ماست. با به دنیا آمدن ما، با ما هست؛ و تا از این فرم جسمی رها شویم نیز از ما جدا نمی‌شود. مهم نیست چه چیزی در این جهان به دست می‌آوریم، همان طور که برای آسمان مهم نیست که ۵ تا کلاغ در آن است یا ۱۰۰۰ تا؛ من هم از جنس آسمان هستم. قابل و لایق هستم.

غمم فقط غم رهایی از این دانستگی است. رهایی از هم‌هویت‌شدگی‌ها. فقط این غم عشق، این سلطان غم‌ها ست که مرا از غم همانیدگی‌ها می‌رهاند.

گفت این غم تا قیامت می‌کشی؟
می‌کشم ای دوست، آری می‌کشم
دیوان شمس، غزل ۱۶۶۳

اگر اشتباهی از من سر بزند، اگر خشمگین شوم، اگر یکهو دردی بالا بیاید، اگر حسادت شدید کنم، با خودم مهربانم. تشنیه بیهوده نمی‌زنم. زیرا من «انسان» هستم. به صورت بالقوه هم مست هستم و هم می‌زده؛ اگر حتی من ذهنی داشته باشم. با کار روی خودم توسط آموزش‌های مولانا و خانواده‌ی عشقی و شرکت در تمرین‌های تیم فوتبال حضور، طوق اعطیناک را آویز برم می‌کنم.

دیدی که مرا هیچ کسی یاد نکرد؟
جز غم که هزاران آفرین بر غم باد
رباعیات مولانا

فقط توکل و شکر و رضایت دارم. قبل استدلال، تسلیم هستم. ذوقِ حزم، اطاعتِ امر. اگر چیزی برایم سخت است، از دیدِ ذهنم بد است، با عشق می‌دانم که عالی است. خدا را شکر که با حکم تلخ مرا نمی‌گذاری از راه به بیراه بروم.

ای عشق می‌کن حکم مُر، ما را ز غیر خود ببر
ای سیل می‌غری بغر، ما را به دریا می‌کشی
دیوان شمس، ترجیعات ۲۸

—حکم مُر: حکم تلخ

خدایا، مرا ببخش اگر اشتباه می‌کنم. ببخش که توکلم را از دست می‌دهم. تو خدایی، تو ببخش. ببخش دید دویی دارم. من لیاقت دارم، تعهدم را به کار می‌گیرم و هم و غمم رهایی از این دانش من ذهنی است و این جدایی از کائنات و تو. معذرت. اما این قدر بزرگواری که با تجلی در انسان‌های به حضور رسیده و عارفان زر به کیسه نمی‌بری که هیچ، بی طمع پخش می‌کنی و می‌گوی:

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو باشد، نه بیم او را نه شرم
مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

ولیک مفخر تبریز شمس دین با دوست
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری؟
دیوان شمس، غزل ۳۰۶۹

با عشق و احترام
نیما از کانادا